

دیوار تکیه داد تا نفسش آرام گرفت. و باز دوید.

آنها که در را به روی او گشودند با غریبه‌یی روبه‌رو شدند.

اینک مردی کامل در آستانه‌ی در ایستاده بود. کسی او را نشناخت.

چشمان مادر کم‌سو شده بود، و گوش پدرش درست نمی‌شنید. آنها فرزندان دیگری

داشتند و در انتظار کسی نبودند.

— سلام. من برگشتم.

— لابد باز هم گرسنه‌یی.

— بله. گرسنه‌ام

— خدا عوض بدهد. چیزی نداریم. خدا روزیت را جای دیگری حواله کند.

— مادر، من — من پسرت هستم.

پدر داد زد: چه می‌گوید. من درست نمی‌شنوم.

و مادر نعره زد: یکی از همان مفت‌خورهایی است که گاهی پیدا می‌شوند، و به خاطر یک

لقمه نان خودشان را جای پسر ما جا می‌زنند.

مرد کامل وحشت کرد: چرا به من نگاه نمی‌کنی؟

مادر غرید: شماها رحم سرتان نمی‌شود. می‌آیید و از دل‌نازکی من استفاده می‌کنید. ولی

نمی‌فهمید که من چه می‌کشم. چرا می‌خواهی مرا یاد پسرم بیندازی؟ من پسری داشتم، ولی او

کوچک بود. من پسر کوچکم را خوب می‌شناسم. صدایش را، نگاهش را، همه چیزش را. خیال

می‌کنی لازم است خودش را معرفی کند؟ نه، من بو می‌کشم، حتی اگر کلمه‌یی هم نگوید من از

یک فرسخی می‌شناسمش. فهمیدی؟ زود از اینجا برو مرد. اذیت بس است برو و دیگر به در این

خانه نگاه نکن.

در بسته شد. و مرد کامل تا مدت‌هایی حرکت چشم به آن داشت. کمی بعد مرد کامل لبخندی

زد و راه افتاد.

وقتی دوباره به بیابان رسید دلش میخواست آواز بخواند و شعر بگوید. چیزی در او بود که میترسید بترکد. صورت خود را چند بار در چشمه فرو کرد و بیرون آورد. قطرات آب از روی گونه‌هایش به پایین می‌غلتید، و او تصویر خود را در آب چشمه گریان یافت. به راستی آیا این او بود؟ برای اولین بار دریافت که موهایش به سفیدی زده و پیشانی‌ش چین خورده. دیگر نمی‌خواست به خانه بازگردد. راهی نبود جز رفتن، برخاست، و چندبار بیمه‌وده نعره زد. وقتی دور خودش چرخید که راه بیفتد با مردی روبرو شد که چوبدست بلند داشت و موی سفید. آیا این مرد دانا بود؟

— من راهزنم. هوای چوبدستی‌ام را داشته باش که جمجمه‌ات نشکند. تو این جا چه می‌کنی؟

— می‌گذشتم.

— هوم؟

— می‌گذشتم. می‌رفتم که بروم. کجا؟ نمی‌دانم. به دنبال مرد دانا هستم. او با من فاصله‌ی کمی دارد. نباید دور باشد. او را دیده‌اند.

— مرد دانا لابد آدم بی‌پولی است. چرا همیشه به آدمهای بسی پول برمی‌خورم، خدا می‌داند. بنشین نان بخوریم.

نان که خوردند راهزن گفت: من اقبال خوبی ندارم. چنته می‌دزدم، ولی چنته‌ها اغلب خالی است. از فروش اشیاء دزدی چیزی دست و بالم را نمی‌گیرد. تو پول داری اشیاء دزدی بخری؟

— من پول کمی دارم.

— منم چیز زیادی ندارم. بیا فقط همین در چنته بود. یک قلم، و یک کتاب شعر.

برای اینها پول کمی به من بده.

مرد کامل نگاهی به قلم و کتاب کرد و گفت: برای اینها همه‌ی پولم را می‌دهم.



عاقبت زمانی رسید که مرد
کامل حس کرد به آخر راه رسیده
است. یکروز چیز عجیبی دید.
روی زمین، جلوتر از او،
سایه‌اش می‌رفت. خمیده،
با چوبدستی بلند و چنتمه‌یی.
او می‌رفت و هرگز به سایه‌اش
نمی‌رسید. آیا او همه‌ی عمر به
دنبال سایه‌ی خودش دویده بود؟
باخود فریاد برداشت:
تو در این سفرِ دراز چه دیدی؟
زانوانش دیگر تاب رفتن نداشتند،
و اندام خسته‌اش آسودگی
می‌خواست.

مرد با خود به تکلم پرداخت: تو در این سفر دراز چه دیدی؟
- دنیا را دیدم.

- آدمها را ندیدی؟

- چرا، چرا، آدمها را دیدم. آدمهای گوناگون را که هر کس اندیشه‌یی داشت.

- هر کس برای خود دنیایی نداشت؟

- چرا، چرا، هر کس برای خود دنیایی داشت، و هر کس با دست خود دنیایی می‌ساخت.

- توبه دنیای آنها وارد نشدی؟

- چرا، چرا من به دنیای هر کس اندکی وارد شدم، و از هر کس اندکی شناختم. من از

هر کسی اندکی آموختم. من به هیچ پاسخی قانع نشدم.

- تو حقیقت را دریافته‌یی.

- نه. من چیزی دریافتم.

- تو دریافتی که دانسته‌هایت کامل نیست، تو دریافتی که دانستن ممکن است، و

کمال ممکن است. تو با مردم روبرو شدی، و دنیای آنها را لمس کردی. حقیقت همین است.

حقیقت همین است.

پس مرد کامل جایی ماندگار شد. نخست کلبه‌یی ساخت، و سپس برای زیر پا گلیمی

بافت. در جلوی کلبه به کاشتن پرداخت و کم‌کم همه چیز را آماده کرد. او در کلبه ساکن شد،

و چهار سال تمام کوشید آنچه را که آموخته بود به روی کاغذ بیاورد، ولی کلماتی که به‌روی

کاغذ می‌آمد با آنچه او می‌خواست، از زمین تا آسمان فاصله داشت. به نظر او آمد که کلمات

بسیار ناقص‌اند و زندگی در آنها نیست. به نظر او آمد که زندگی بیرون از کلمات جریان دارد.

روزی در کلبه باز شد، و پسرکی به درون آمد. سلام کرد، دو زانو نشست.
پیر سر برداشت و او را در مقابل خود دید:

— ای پیر، ای پدر، حقیقت چیست؟

— هوم. چرا می‌پرسی؟

— من برای فهم زندگی آمده‌ام.

پیر از دریچه به بیرون نگریست: زندگی بیرون از این کلبه است. حقیقت همه جاست،
بین همه کس. نه فقط اینجا. نه فقط در یک کلبه، نه فقط در یک کلمه. حقیقت بزرگتر از
کلمات است. من چه کلمه‌یی بگویم که تمام حقیقت باشد؟

پسرک گفت: پاسخی بگو که همیشه به یاد بسپرم.

پیر گفت: تنها پاسخ همیشگی اینست، که هیچ پاسخی برای همیشه نیست. هیچ چیز
به یک صورت نمی‌ماند. همه چیز در حرکت و تغییر است. هیچ پاسخی از قبل وجود ندارد.
پاسخ هر لحظه را در خود آن باید یافت.

پسرک به کف کلبه چشم دوخت: ای پیر! تو دشوار نمی‌گویی، ولی فهم من بسیار اندک
است. چگونه باید بفهمم؟

پیر گفت: به نمایش بزرگ جهان نگاه کن. یا دست کم به بازی نور در ساقه‌های
نی، در آنها چه می‌بینی؟ — هر لحظه سایه‌ی یکی بردیگری می‌لغزد. این حرکت باد است،
آن تغییر نور. هرگز دو لحظه یکسان نیست. حتی نگاه خود تو هم بر آن فرق می‌کند. تا کجا
ایستاده باشی. و سیر باشی یا گرسنه. خسته باشی یا سرشار. در زنجیر باشی یا آزاد.
حقیقت اینست.

پیر مرد لحظه‌یی چشم‌هایش را برهم گذاشت، ولی صدای پسرک را می‌شنید: به
من گفته‌اند کسی هست که می‌داند چگونه با قلم می‌توان جنگید، و بانیزه می‌توان نغمه ساخت،
و با نی می‌توان نوشت. ای پیر، چه می‌گویی در باب نیزه و قلم و نی؟

— هوم. من این هر سه را یکی می‌بینم. حقیقت این هر سه آن نی است که کنار کلبه‌ی
من سبز شده. این آینه‌یی است چون همه‌ی آینه‌ها.

— چطور ساقه‌ی نی را آینه می‌خوانی، که چیزی نشان نمی‌دهد؟

کتابخانه
ساز



پیر مرد با حیرت گفت: نشان نمی‌دهد؟ نگاه کن تا ببینی. این آینه‌ی تن نیست، آینه‌ی روح است. هان تو خشم کن، و آن نیزه می‌شود. شعر بپرداز، و آن قلم می‌شود. فریاد درد برآور، و آن نی بندبند می‌شود. خشم و شعر و فریاد؛ آیا یک نی خودت را به خودت نشان نداد؟ برای زمانی دراز کسی چیزی نگفت. پشت پنجره ابری آرام می‌گذشت. عاقبت پسرک سکوت را شکست: ای پیر، ای پدر آیا تو داناترینی؟

– افسوس، نه. کسی هست که بسیار از من داناتر است. او پس از این می‌آید.

– او را چگونه بشناسم؟

پیر لبخندی زد و به دور خیره شد: من نشسته‌ام و او راه می‌رود، من به آخر رسیده‌ام و او آغاز می‌کند. او هرگز یک جای نمی‌ماند. او – اینک – پسرکی ست، در سن و سال تو. او، دریای پرسش است و می‌خواهد، بداند.

